

سگ طمع کار

در روزگاران قدیم سگ طمع کاری بود که همه چیز را برای خودش می خواست. یک روز که خیلی گرسنه بود و دنبال غذا می گشت در بین راه توله سگی را دید که استخوانی به دهان داشت و از آن نزدیکی ها می گذشت.

سگ طمع کار وقتی دید غذایی پیدا نمی کند به طرف توله سگ حمله کرد و استخوان را از دهان او گرفت. توله سگ با دیدن او ترسید و پا به فرار گذاشت.

سگ طمع کار با دیدن استخوان خوشحال شد و با خودش گفت: «چه غذای خوشمزه ای پیدا کردم. حالا باید جای خلوتی پیدا کنم و آن را با خیال راحت نوش جان کنم.»

همان طور که می رفت به پلی رسید. از زیر پل آب تمیزی

می گذشت. وقتی سگ از روی پل رد می شد به داخل

آب نگاه کرد و عکس خودش را داخل آب دید. سگ

طمع کار خیال کرد که داخل آب سگ دیگری ایستاده و

استخوانی به دهان دارد. سگ با خودش فکر کرد: «بهرتر

است به آن سگی که از پایین پل به من نگاه می کند، هم

حمله کنم و استخوان دهانش را بگیرم. این طور غذایم

بیشتر می شود» و با این فکر از بالای پل خودش را به

داخل آب انداخت. با افتادن سگ به داخل آب، هم

استخوانش را آب برد و هم خودش را.

رامین جهان پور



مرد نادان

مردی پنج گوسفند خود را برای فروش به بازار برد. یک نفر جلو آمد و گفت: «من گوسفندهایت را می خرم، اما فراموش کردم کیسه ی پولم را بیاورم. چهار گوسفند را به من بده و یکی را نزد خودت نگه دار تا من با پول برگردم.» فروشنده گفت: «چرا یکی را تو نبری و چهار تا دست من باشد؟»

خریدار قبول کرد. یک گوسفند را گرفت و رفت.

فروشنده هم فوری با چهار گوسفندش به طرف خانه

راه افتاد و گفت: «فکر کرده فقط خودش زرنگ است.

حالا که بیاید و ببیند گوسفندهایش را به خانه برده ام،

می فهمد از او زرنگ تر هم وجود دارد.»

برگرفته از کشکول شیخ بهایی



زهرة اقطاعی